بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ – ۱۳۸۷ .
Ebrahimi, Nader
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های کوتاه/ نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران : امیرکبیر، ۱۴۰۳ .
شابک: جلد دوم: ۴-۲۴۳۲-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره: ۰-۲۴۳۵-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: چاپ قبلی: انتشارات روزبهان، ۱۳۹۵.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۷۹۴۳
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۰۶۱۹۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

داستان‌های کوتاه

جلد دوم

نادر ابراهیمی

داستان‌های کوتاه
جلد دوم

نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: اول ▲ ۱۴۰۳ ▲ ۵۰۰ نسخه ▲

طراحی جلد: مجید اصغری ▲ چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.

فهرست

جلد اوّل

خانه‌یی برای شب
آرش در قلمرو تردید
مصابا و رؤیای گاجرات
مکان‌های عمومی
افسانه‌ی باران

جلد دوّم

هزارپای سیاه و قصّه‌های صحرا
تضادهای درونی
غزلداستان‌های سال بد
رونوشت، بدون اصل
فردا شکل امروز نیست
حکایت آن اژدها

هزارپای سیاه و قصّه‌های صحرا	۱۳
باد، بادِ مهرگان...	۱۷
هزارپای سیاه	۴۹
آب و خون	۵۷
کجا قرار ملاقات داشتیم؟	۶۱
رابطه‌ی نویسنده با «عصمت سالَکی»	۶۷
آیا اتفاقی خواهد افتاد؟	۸۱
خبرِ بَد	۸۹
قصّه‌های صحرا	۹۳
صدا که می‌پیچد	۹۵
مردی که آفتاب می‌بخشید	۱۰۵
باد، بادآورده‌ها را نمی‌برد	۱۱۱
تضادهای درونی	۱۱۹
هیچ‌کس صدای «شیپور شامگاه» را نمی‌شنود	۱۲۱
قصّه‌یی به نام وسایل ارتباط جمعی	۱۳۳
مردی در غربت	۱۴۳
دعوت به شراب کهنه	۱۵۳

۱۶۵ در امتداد ارزش‌ها
۱۷۳ روزی که ایمان متولّد می‌شد
۱۸۳ تیغی در گلو
۱۹۱ ... پیش از آن کز تو نیاید هیچ‌کار
۱۹۹ **غزلداستان‌های سال بد**
۲۰۱ چندکلمه‌ی بَخشش‌طلبانه از خوانندگان «غزلداستان‌های سال بد»
۲۰۳ پندی در تنهایی به خویشتن
۲۰۵ فصل آواز قناری‌ها
۲۱۱ لکه‌ی تازیانه
۲۱۹ غریبه اگر فردا بماند
۲۲۵ کرم شلیل
۲۳۱ آخرین پیام
۲۳۹ غزلداستان اوّل: یادداشت‌های یک عاشقِ حرفه‌یی
۲۴۵ غزلداستان دوم: ویزیتور
۲۵۱ غزلداستان سوم: سخنی دیگر درباره‌ی قفس
۲۵۷ غزلداستان چهارم: سالِ بد
۲۶۱ غزلداستان پنجم: حَسرتیه
۲۶۳ غزلداستانِ ششم: آنچه تو خواهی نوشت
۲۶۷ غزلداستان هفتم: برابری
۲۶۹ غزلداستان هشتم: سلامت
۲۷۱ **رونوشت، بدون اصل**
۲۷۳ گفت‌وگوی من و غریبه‌ی صبحگاهی
۲۸۱ کارْ مرگ
۲۹۷ سکوت
۳۰۵ قهرمانِ من، قهرمانِ ذلیلِ من...

تپّه ۳۱۳
قصّه‌ی نقّاشی که عاشق شد و معشوق از او خانه‌یی خواست ۳۲۵
عشقِ من، چاد! ۳۳۳
فردا شکل امروز نیست ۳۴۱
هُرْوارِش ۳۴۳
گفت‌وگو با یک ساواکی الگو ۳۵۱
چرک در خون ۳۶۷
وقتی سری تکان دادی... ۳۷۹
دیوار کاغذی ۳۸۹
یک روز قبل از همیشه ۴۰۹
پدر یک خائن ۴۲۹
در مسیر سَحَر ۴۴۱
مرزهای غم‌انگیز آزادی ۴۵۳
حکایت آن اژدها ۴۷۵
مقدّمه ۴۷۹
تَذکِرِه‌ی چاه ۴۹۳
بَشته‌ـ باز ۵۰۹
مُچ ۵۱۷
چیزی هست که هرگز پیر نمی‌شود ۵۲۹
لال از آن وقت که واژه آغاز کرد... ۵۴۳
بَردمیدنِ یاس از پشت جبالِ بیداری ۵۴۹
وَهْمِ شبِ اوّل، در فاصله‌ی پَرتابِ چند مُنوّر ۵۵۷
حکایتِ آن اژدها ۵۶۳
تابوتم را بر سرِ دست می‌برند... ۵۷۷
تنها در قلب ۵۹۱

| کتاب |

هزارپای سیاه و قصّه‌های صحرا

. . .

... و چون فردا شُد
و بادِ مهرگانْ وزید
و مَرد از نامرد، بازشناخته شد
دلْگرفته و گریان به گرداگردِ خود نگریستم
و به خویش گفتم:
از این پس، یک یکِ یادگارهایی را که از آن روزگار دارم
به مردانی خوب از همان دورانْ پیشکش خواهم کرد
و این نخستینْ یادگار را
هدیه می‌کنم
به دکتر احمد جلیلی بسیار عزیز
که طبیب شد
و انسانْ باقی ماند.

ن.ا.

یا حق

... همه‌اش سه قصّه‌ی ترکمنی داشتم و چند طرحِ قصّه از صحرا، که فکر می‌کردم سرانجام از آن‌ها قصّه‌هایی خَواهم ساخت و مجموعشان را کتابی خواهم کرد؛ و این فکر سال‌های سال با من بود؛ امّا نشد که نشد. دیگر هیچ‌وقت در آن فضا جای نگرفتم و آن حال پیش نیامد؛ و صحرا برایم خواب شیرینی شد و رؤیایی ــ که روزی به صحرا باز خواهم گشت و آنجا زندگی خواهم کرد و در همان جا طرح‌هایم قصّه خواهد شد و هم قصّه‌های تازه‌یی سوغات خواهم آورد؛ امّا این نیز به گروه بی‌شمارِ رؤیاها پیوست و اینک، فقط یک رؤیاست.

شاید، شاید که باری صحرا، چون زیارتگاهی، مرا طلب کند، و من، باز، همان زائرِ جوان باشم و بتوانم جوانی را در قلب داغ و زنده‌ی صحرا بیابم و باز شناسم*، وگرنه همین بس که چیزی را که نمی‌بایست ساخت، نساختم.

و چنین شد که همان سه قصّه را ــ در کنار قصّه‌های دیگر ــ در این مجموعه گرد آوردم و گذشتم...

---

* سرانجام، بعد از حدود هفده سال، این حادثه برای من اتّفاق افتاد. زمانی که دیگر جوان نبودم، صحرا، به شکلی غریب، مرا طلبید؛ آن‌گونه که داستان بلند «آتش، بدون درد» را نوشتم و فیلم آن را برای تلویزیون ساختم. شکّی نیست که صحرا، در تمامی این سال‌ها، در درون من بوده است، و هنوز نیز هست... ــ ۱۳۵۵.

باد، بادِ مهرگان...

از میـان یادداشـت‌های روزانـه‌ی
یک دانشجوی ساکن کوی امیرآباد

... امروز پادردم شروع شـد. این سوغاتِ ولایت است، کاریش نمی‌شود کرد. تازه اگر یک روز خودم هم دکتر خوبی بشوم و بخواهم این درد را درمان کنم تا آن روز پایی باقی نمانده‌اسـت. خدا لعنت کند آن رطوبـت را. چند روزی بود که درد نمی‌کرد. چه‌قدر راحت بودم. فکر کردم هوای خشکِ اینجا کار خودش را کرده. امّا حالا فکر می‌کنم تغییر فضا، راه علاجِ درد نیسـت. درد را باید از ریشـه کند و این‌طور حرف‌ها.

پیش از این، همیشـه فکر می‌کردم کـه برای اوّلین بار چه‌طـور با یک مُرده روبه‌رو خواهم‌شد؛ و امروز در تالارِ تشریح حس کردم که هیچ تفاوتی میان این‌ها کـه دراز به دراز خوابیده‌انـد و آنها که دراز دراز راه می‌روند نیسـت. بوی فضای تـالار را پیش از این حس کرده‌بودم. در اداره‌های خودمان، در تجارتخانه‌ها و زیر سـقف بازار همین بو را حس کرده‌بودم. از جسدِ فعّالِ پدرم، از آبِ راکدِ حوضِ میدانِ بزرگِ شـهرم، از صدای آوازِ غمناکِ خاکـم همین بو بلند بود. همین بو. امّا از «اِلِ» سـوّم* بوی پرنده می‌آید، بوی جهش و پرواز. یک بوی دیگر هم اینجا

* پیش از این در کوی امیرآباد ساختمان‌هایی بود به شکل «اِل» و «هاش». دانشجویان در سال‌های اوّل و دوم در این‌گونه ساختمان‌ها به‌سر می‌بردند و سپس به ساختمان‌های نوساز می‌رفتند...

هست که دلم را می‌زند: بوی مُتّفقین ــ نمی‌دانم ــ یا متّحدین. بوی سربازهای زمان جنگ: آمریکایی‌های خیلی بلند بی‌قواره، و گاه، حتی بوی باروتِ سوخته و عطرِ فرانسوی.

از هم‌اتاقیِ خودم می‌پرسم: چرا اینجا بوی مُتّفقین ــ نمی‌دانم ــ یا متّحدین می‌آید؟ بوی زمان جنگ و بعد از جنگ؟

و او جواب می‌دهد: اینجا گمانم کَمپ بوده.

و من نمی‌خواهم بدانم کمپِ کی‌ها. همین که کمپ بوده برایم کافی‌ست.

هم‌اتاقیِ من می‌گوید: شطرنج می‌زنی؟

می‌گویم: می‌زنم. اوّلین مُرده‌ی تو چه عیبی داشت؟ یادت هست؟

ــ زیادی پیر بود.

ــ مال من یک عیب توی معده‌اش بود. بوی ماناواس و هامبارسون می‌داد.

و او می‌گوید: تو شامه‌ات را بدجوری به کار انداخته‌یی. این چه‌جور بوکشیدن است؟

ــ این بوها را من نمی‌کشم. این‌ها خودشان را به بویاییِ من تحمیل می‌کنند. می‌فهمی؟

هم‌اتاقیِ من سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: نه. و پیاده‌ی جلوی وزیر را دو خانه می‌راند.

●

می‌توانستم اَزَش بِبَرم امّا فکرِ مُرده بَرَم داشته‌بود. آدمْ فیلسوفْ مَشرب می‌شود و جور دیگری فکر می‌کند. این درست نبود که گفتم مرده‌ها و خیلی از زنده‌ها که ما می‌بینیم یکی هستند. این‌ها فقط بوی مشترک دارند. از آدم زنده، قطع امید نمی‌شود کرد؛ امّا به جسد، هیچ امیدی نمی‌توان داشت.

هم‌اتاقیِ من گفت: تو ضعیفی. تو هنوز خیلی ضعیفی.

و من جواب دادم: یک دفعه‌ی دیگر، وقتی حوصله داشتم بازی می‌کنیم.

چند روز دیگر او می‌رود به ساختمان‌های نو. دو سال می‌شود که توی «اِل» سوم مانده. عجیب هم می‌خوانَد. و کتاب را که کنار می‌گذارد اصرار دارد شطرنج بازی کند. می‌خواهد ذهنش همیشه زیر فشار باشد. غیر از این‌ها، به تظاهرات

هم می‌رود، داد هم می‌کشـد. دلش می‌خواهد خیلی چیزها را یاد بدهد. من ازش استفاده می‌کنم. دوستش هم دارم. بوی پرنده می‌دهد. مالِ شمال است امّا با من خیلی فاصله دارد. لهجه‌های ما هیچ به هم شبیه نیست.

یـک دسـت لباس خیلی کهنـه دارد و یک دسـت لباس خیلـی نو ــ که همیشـه هم نو می‌ماند. نمی‌دانم چه کار می‌کند. می‌پوشد، می‌رود، برمی‌گردد، امّا انگار که هیچ‌وقت آن‌ها را نپوشـیده. می‌دانم. تا روزی که دکتر بشـود لباس تازه نخواهد خرید.

امروز لباس‌های کهنه‌اش را پوشید.

بی‌دلیل پرسیدم: این‌جور می‌روی؟

گفـت: بله، و متعجّب بود که چرا این سـوآل را کرده‌ام. و توضیح داد: «امروز تظاهرات اسـت. ممکن است زیر دست و پا گرفتار بشوم.» فکر کردم که لباسِ زمان جنگِ امروز ما با لباسِ زمانِ جنگ عهد قدیممان چه‌قدر فرق دارد. زِرهی در کار نیسـت. تن از مغز دفاع می‌کند، گوشـت از خون. امّا اصلاً چرا جنگ؟ این را باید بدانم.

می‌دانستم که تظاهرات است ولی علّتش را به‌دقّت نمی‌دانستم. و نپرسیدم. پادرد اذیتم می‌کند. دراز بکشم بهتر است.

●

کلاس خلوت است.

خانه خالی‌ست.

سـارها از درخت پریده‌اند. بوی جهـش و پرواز می‌آید. صدای سـارها را از خیابان می‌شنوم که فریاد می‌زنند: «ما نمی‌گذاریم این آش سرد بشود.» و همه‌ی دانشـگاه خلوت اسـت. خیلی سـاکت و گرفته. روی زمین، همه‌جـا تراکْت ریخته‌است. به شیشه‌ها هم چسبانده‌اند.

در نگاهِ معدودی که مانده‌اند چیز بدی هست: بی‌صفت.

نزدیک ظهر دیگر هیچ‌کس، تقریباً هیچ‌کس، نمانده‌اسـت. من سـرِ کلاس نمی‌روم. می‌روم تریا یک نسـکافه می‌خورم و بـه صداهای بیرون گوش می‌دهم ــ که مثل بادِ تند اسـت. می‌آیم بیرون و می‌روم جلوی در بزرگ. آنها می‌دوند. به

نظرم می‌آید که بیخود می‌دوند و کسی دنبالشان نیست. خودشان هم می‌فهمند و برمی‌گردند. دُکان‌های جلوی دانشگاه نیمه‌بسته است. مردم، گوشه و کنار، ایستاده‌اند. انگار که فیلمْ می‌بینند. من از نگاه مردم بَدَم می‌آید. یکی می‌پرسد: برای چیست؟

و من جواب می‌دهم: برای همین!

بعد، می‌روم پشت دانشگاه، اتوبوسِ خالیِ امیرآباد را سوار می‌شوم. در نگاهِ راننده چیز بدی هست. چرا این چیز یا این حالت اسم ندارد، صفت ندارد؟ شاید هم دارد. من نمی‌دانم.

می‌پرسد: به کجا کشید؟

می‌گویم: نمی‌دانم.

و باز در نگاهش یک چیز خیلی بد هست.

می‌گویم: نمی‌دانم دیگر. و نمی‌توانم بگویم: «اصلاً به من چه؟» و کمی بعد آهسته اضافه می‌کنم: هنوز که تمام نشده. من پا درد دارم، نمی‌توانم بایستم.

برمی‌گردد و می‌گوید: بی‌زحمت بنشینید کنار جوی. اتوبوسِ خالی که راه نمی‌افتد.

چه خِفّتی!

●

اینجا هم خلوت است.

من ــ بالأخره ــ با اتوبوسِ کویِ دانشگاه نیامدم. با تاکسی ــ و بعد هم پیاده. لای درخت‌ها یکی دو نفر کتاب می‌خوانند.

هم‌اتاقیِ من برای ناهار نمی‌آید. «ال» سوم آهسته مرا می‌جَوَد. صدای نفس کسی می‌آید که سه اتاق آن‌طرف‌تر خوابیده‌است. می‌روم سرْوقتش. شاید بیدار بشود و بتوانم ازش چیزی بپرسم. دَمَر خوابیده و صورتش را نیم‌رخ به مُتکّا چسبانده. از اتاقش بوی ناجوری بیرون می‌زند: بوی آب راکد، بوی سیب‌زمینی گندیده، و بوی زیرشلواری چرک.

وسط دالان می‌ایستم و با صدای بلند می‌پرسم: کسی اینجا نیست؟ یکی از اتاقش بیرون می‌آید و آهسته می‌پرسد: چیزیت می‌شود؟ می‌گویم: نه.

و برمی‌گردم به اتاقم.

●

هم‌اتاقیِ مـن برگشته‌اسـت و دارد جوراب‌هایش را در می‌آورد. چراغ‌ها روشـن می‌شـود و صدای شسـتن دسـت و صورت می‌آید. اتوبوس‌هـا مُرتّب می‌آیند و خالی می‌کنند. «ال» سـوّم آهسـته آهسته پُر می‌شـود: پُر از زمزمه، و بعدْ پُر از صداهای بلند، پُر از ماجَرا، پُر از حرارت، پُر از پرنده.

می‌شـنوم که حرف می‌زنند: حقوق معلّمین و این‌جور چیزها. یک نفر توی بهارستان سخنرانی کرده و همه می‌گویند صدای خیلی خیلی بلندی داشته و بدون بلندگو حرف زده. می‌فهمم که این مهم است که آدم صدای خیلی‌خیلی بلند داشته‌باشد و بتواند بدون بلندگو حرف بزند. می‌خواهم دادبکشم و صدای خودم را امتحان کنم. نمی‌شود.

هم‌اتاقیِ من هم می‌رود صورتش را می‌شوید و برمی‌گردد. بعد می‌رود توی اتاق پهلویـی که پُر از آدم اسـت. من هم می‌خواهم بروم؛ امّا مثـل اینکه به من مربوط نیست. یادم می‌افتد که توی ذهنم بود به راننده بگویم: «اصلاً به من چه؟»

تـا دیروقت حـرف می‌زنند. من می‌شـنوم. این‌طـور به گوش می‌رسـد که داسـتانِ یک فیلم را دارند تعریف می‌کنند. من خوشـم می‌آید و دلم می‌خواهد خـودم هم بازی کرده‌بودم؛ امّا عیبی هسـت که به نظرم فیلـم را کمی خنده‌دار می‌کند. هر کدامشان فقط بازی خودشـان را دیده‌اند. یکی مرتّب می‌گوید: من باتون را از دستش کشیدم و فرار کردم. باز هم‌ـ تا همه ساکت می‌شوندـ همین را می‌گوید. ترجیع‌بند حرف‌هایش این اسـت: من باتون را از دسـتش کشیدم و فرار کردم.

حتّی یک‌یک، مسیر فرارشان را به دقّتْ ترسیم می‌کنند: «من از صفی‌علی‌شاه دویدم بالا. یک کوچه طرف چپ هست که می‌خورد به مدرسه‌ی خزائلی و بعد بازارچه...»

یادم می‌آید که صبح آن‌ها را جلوی دانشگاه دیده‌بودم.

پس امروز سپاهِ پرندگانْ چند درخت را اشغال کرده‌است.

صدا هنوز هست، امّا من دیگر نمی‌شنوم و به خواب می‌روم...

●

امروز یک نامه از پدرْ برایم آمده.

نگران است. سخت نگران است.

نوشته که خیلی‌خیلی هشیار باشم و گول یک عدّه حقّه‌باز را نخورم. نوشته که او با زحمت و رنج و مرارت و عرقِ جبین و خیلی از این جور چیزها پول تحصیل مرا فراهم می‌کند و «واقعاً» دلش می‌خواهد مایه‌ی سربلندی او باشم نه باعث سرشکستگی‌اش. و دلش می‌خواهد که من باسواد و آبرو برگردم به شهر خودمان. نوشته که سیاست چیز خیلی مزخرفی‌ست و همه آلت فعل و وسیله و این‌جور چیزها هستند. همه پول می‌گیرند و همه زد و بند می‌کنند. ما فقط وسیله‌یی هستیم که یک عدّه‌ی معدودْ خَرِ خودشان را سوار بشوند. نوشته که چشم و گوشم را به حدّ لازم باز کنم و مواظب باشم مرا به بیراه نکشند. مواظب باشم مرا نبرَند توی حزبی، دسته‌یی، چیزی. نوشته که «به‌خصوص» فکرِ والدینِ بیچاره‌ام باشم و هیچ‌وقت در تظاهراتْ شرکت نکنم. خیلی از این حرف‌ها نوشته. و همه‌اش هم تکرار کرده ــ مفصّل. تهِ نامه، مادرم هم چند کلمه‌یی نوشته و قربانم رفته و تَصدّقم هم رفته و آشکارا نوشته که من گوشه‌ی جگر و یک تکه‌ی بزرگ از قلبش هستم و حتماً باید فکر مادر بیچاره‌ام ــ که چشم به راه من است ــ باشم.

نامه را تا می‌کنم و می‌گذارم لای کتاب و می‌روم به یکی از اتاق‌ها که بچّه‌ها آنجا جمع شده‌اند. اجازه می‌گیرم که بنشینم، چون رفیقم هنوز نیامده و تنها هستم. اجازه می‌دهند، تعارف هم می‌کنند. کمی ساکت می‌مانم و بعد، از سکوتی که پیش می‌آید استفاده می‌کنم و می‌گویم: می‌دانید؟ من تازه آمده‌ام. هنوز چیزی دستگیرم نشده. هیچ‌وقت هم توی این حرف‌ها نبوده‌ام. معلّمین را می‌خواهند چه کار بکنند که ما مخالفیم؟ و یکیشان شروع می‌کند ــ مفصّل. و معلوم می‌شود که حقوقِ معلّمین پایمال شده. و یکی دیگر می‌گوید که این یک موج است و این موج باید پیش برود. می‌گوید که اصلِ همه‌چیز، آزادی‌ست و آزادی از نان مهم‌تر است. امّا رفیقش می‌گوید که نان مهم‌تر است. ما برای نان می‌جنگیم. و باز اوّلی جواب می‌دهد که هیچ‌کس در طول تاریخ به خاطرِ نان نجنگیده و جنگ‌هایی را نام می‌بَرد، مثل جنگ استقلال امریکا؛ امّا رفیقش

به کلی منکر می‌شـود و می‌گوید زیربنای جنگ‌های اسـتقلال هم مادّی بوده، هم‌چنان‌که زیربنای انقلاب فرانسـه و روسـیه. بعد، از اتاق‌هـای دیگر می‌آیند و اتـاق لبریـز از نَفَس و فریاد می‌شـود. یکـی هم روزنامه‌ی کوچکـی می‌آورد و می‌فروشـد. کار به داد و بیداد می‌کشـد و تقریباً دعوا. حسـابی شلوغ می‌شود. من دیگر چیزی دستگیرم نمی‌شـود. با صدای بلند به کسی که پهلویم نشسته می‌گویم: نمی‌شود هم به خاطر نان و هم به خاطر آزادی جنگید؟ او فریاد می‌زند: «شـاید بشود. این به‌موقعیت بسـتگی دارد؛ امّا حرف از زیربنای مسأله است.» من اصلاً نمی‌فهمم یعنی چه. اگر عیبی در کار هسـت که باید برای از بین بردن آن عیـب جنگید، ما چـه کار داریم که زیربنایش چیسـت. او می‌گوید: «بدون شـناخت زیربنا جنگِ حقیقی اتّفاق نخواهدافتاد.» روزنامه‌فروش پول‌هایش را می‌شـمرد و می‌فهمد که باید به یک نفر دو ریال بدهد، چون پنج ریالی گرفته و بقیّه‌اش را پس نداده؛ و آن یکی هم پیدا نمی‌شـود. من می‌آیم به اتاقم و باز بوی خوش یک دسته پرنده را حس می‌کنم.

فردا به نامه‌ی والدینم جواب می‌دهم.

●

یکی درِ اتاقم را می‌زند و لای در را باز می‌کند.

ــ شما دیشب روزنامه نخریدید؟

ــ چرا، خریدم. توی جیبم است. می‌خواهید ببینید؟

ــ اوه... نه... مقصودم این بود که بقیّه‌ی پولتان را گرفتید یا نه؟

ــ بقیه نداشت.

هنـوز پیِ صاحـبِ آن دو ریال می‌گردد. می‌نشـینم و نامه‌ی پدرم را جواب می‌دهـم. می‌نویسـم که اینجـا هوا خوب اسـت و پـادردم کمی بهتر اسـت. می‌نویسـم که سـخت مشـغولم و هیچ کاری جز خواندن ندارم. و درباره‌ی آن حرف‌ها هم چند کلمه‌یی می‌نویسـم: «پدرجان! این یک موج اسـت و با اینکه من هنوز چیزی از این موج دسـتگیرم نشده، در موج بودنش هیچ شکی ندارم. بعضی‌هـا به خاطر نـان می‌جنگند، بعضی‌هـا به خاطـر آزادی. بعضی‌ها هم هسـتند که به خاطر نان و آزادی می‌جنگند؛ امّا خیال نمی‌کنم هیچ‌کدامشان

پول گرفته‌باشند. اگر راستش را بخواهید بعضی‌ها هم هستند که می‌جنگند امّا خودشان نمی‌دانند چرا این کار را می‌کنند. این‌ها هم موج هستند امّا موج به یک مفهوم دیگر. خلاصه نگران نباشید. من قول می‌دهم که تحصیل را مافوق همه چیز قرار بدهم؛ مافوق نان و آزادی. و هرگز آلتِ فعلِ یک عدّه‌ی معدود نشوم.»
و بالأخره می‌نویسم که خیلی از محبّتش متشکرم و از اینکه رنج می‌کشد و با زحمت و مرارت و عرق جبین و این‌جور چیزها خرج تحصیل مرا می‌دهد خیلی خجلم و مدیون او هم هستم و امیدوارم مایه‌ی سرافرازی و افتخار او و مادرم باشم. ضمناً روی مادر مهربانم را از راه دور می‌بوسم و به اطّلاعش می‌رسانم که من در هیچ تظاهراتی شرکت نکرده‌ام چون پادرد اذیتم می‌کند.

●

بالأخره من باید بدانم که به خاطر نان یا به خاطر آزادی و یا هر دو.

بالأخره باید بدانم. این‌طور که نمی‌شود.

به من کتاب داده‌اند، جزوه داده‌اند، نوشته‌های جورواجور.

همین‌ها، همین نوشته‌ها، مرا خِنگ کرده‌است. چند جور سوسیالیسم داریم؟ مگر می‌شود که هزار تا آدم سی جور سوسیالیسم داشته‌باشند؟ من اصلاً نمی‌فهمم. این ناسیونالیست‌ها فرقشان با آن ناسیونالیست‌های هیتلری چیست؟ راستی هیتلر ناسیونالیست بوده؟ به خاطر نان می‌جنگیده یا به خاطر آزادی؟ خوب، قبول، به خاطر هیچ‌کدام. به خاطر فضای بیشتر. آن وقت آنها که با سپاهِ هیتلری جنگیده‌اند به خاطر چه‌چیز بوده‌است؟ به خاطر نان؟ آه... نه... به خاطر آزادی. چرا به خاطر آزادی؟ به خاطر هر دو. این‌ها که از هم جدا نیستند. جدا هستند. صد دلیل وجود دارد که جدا هستند. از کسی توضیح می‌خواهم. برایم توضیح می‌دهد: ببین! اگر کسی یا دستگاهی بیاید و به تو بگوید «نانت را می‌دهم، آبت را می‌دهم. مَسْکَن می‌خواهی؟ آن را هم می‌دهم. پوشاک می‌خواهی؟ بسیار خوب. امّا در عوض، تو مطیع باش، مطیع من»، تو قبول می‌کنی؟

جواب می‌دهم: چه مرضی دارم قبول نکنم؟

می‌پرسد: اگر تو را علیه عدالتِ واقعی برانگیخت چه؟

می‌گویم: قبول نمی‌کنم.

می‌گوید: کسی مرض دارد که بیاید نان و آب و مسکن و پوشاکت را بدهد و چیزی هم خلاف عدالت از تو نخواهد؟

فکر می‌کنم. نمی‌دانم.

ــ نه، ظاهراً ممکن نیست.

ــ خُب! پس میان نانْ خواستن و آزادی‌خواهی، تضادّی به وجود می‌آید. چه، تنها در آزادی‌ست که انسان می‌تواند عدالت را انتخاب کند. این‌طور نیست؟

ــ چرا، گمانم همین‌طور باشد.

ــ بسیار خوب! پس تو به خاطر نَفْسِ آزادی می‌جنگی نه هیچ‌چیز دیگر. گرسنه ــ امّا آزاد.

دیگری به گونه‌یی دیگر توضیح می‌دهد: اگر تو از حدّاقل وسایل زندگی محروم باشی می‌توانی درست فکر کنی؟ اگر تو نان نداشته‌باشی و گرسنگیْ بیخِ حلقومت را چسبیده‌باشد می‌توانی فرهنگت را پیش برانی و آن‌قدر سطح دانشِ بشری‌ات را بالا بیاوری که به مفهوم عمیق آزادی و عدالت فکر کنی؟

می‌پرسم: نمی‌شود؟ پس هندی‌ها چرا با انگلیس‌ها جنگیدند؟ هندی‌های گرسنه، هندی‌هایی که هیچ‌چیز نداشتند؟

می‌گوید: دُرست همین سوآل را باید مطرح کرد و جواب را از شکمش بیرون کشید. آنها هم به خاطر همان حدّاقلی که می‌خواستند داشته‌باشند جنگیدند. مُحرّک آنها گرسنگی بود نه آزادی‌خواهی.

با این وجود من فکر می‌کنم خیلی ساده است که ما قبول کنیم انسان به خاطر نان و آزادی، مشترکاً، می‌جنگد و این هر دو به‌اتّفاق، نیازمندی اوّلیه‌ی انسان را تشکیل می‌دهند. امّا سوّمی توضیح می‌دهد: نه ... اگر ما دو هدف متقارن داشته‌باشیم، دو هدف که در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌باشند، هرگز نمی‌توانیم تیری به سوی هر دوی این هدف‌ها بیندازیم. یک تیر، به سوی دو هدف متقارن ــ ممکن نیست. نان و آزادی در کنار هم نیستند. قرینه‌ی همدیگرند.

هم‌اتاقیِ تازه‌ی من این حرف را تصدیق می‌کند و مَثَل‌هایی می‌زند. عیب

کار هم همین اســت. این‌ها همیشه مَثَل‌هایشــان را طوری می‌زنند که حق را به جانب آنها «می‌کِشــد». شــاید هم حق داشته‌باشــند، امّا این مثل‌ها آدم را کلافه می‌کند.

به هر حال چیزی که تقریباً برایم مسلّم می‌شود این است که نان و آزادی دو هدفِ متقارن‌اند.

و بعــد، چهارمی از راه می‌رســد و توضیح می‌دهد: نه... نــان و آزادی قرینه نیستند. در حقیقت این‌ها دو هدف هستند که پشت هم قرار دارند؛ و قضاوت ما مربوط اســت به اینکــه از کدام جهت نگاه کنیــم. و روی یک ورق کاغذ دو دایره‌ی توی هم می‌کشد.

ــ از روبه‌رو و از پشــت، این دو دایره ــ دایره‌ی نان و دایره‌ی آزادی ــ بر هم منطبق می‌شوند و تقریباً یک دایره را تشکیل می‌دهند. آن وقت تیر تو مستقیماً از هر دوی آن‌ها عبور می‌کند، با این تفاوت که اگر از روبه‌رو تیر بیندازی هدف نان را مقدّم می‌بینی و هدف آزادی را پشــت آن. اگر از پشــت تیر بیاندازی اوّل آزادی را می‌بینــی و بعد نــان را، امّا اگر از پهلو نگاه کنــی، البته، این دو هدف شــکل قرینه پیدا می‌کنند و یک تیر به هر دوی آنها نمی‌نشــیند. صحیح؟ پس این تویی که باید آن‌قدر بچرخی تا این دو هدفْ پشــتِ ســر هم قرار بگیرند. اگر حس کنی که نان برای جامعه‌ی تو مقدّم اســت از روبــه‌رو تیر می‌اندازی و اگر حس کنی که جامعه‌ی تو دلبسته‌ی آزادی است، از پشت. خُب؟

گمانم حرف‌های این یکی بیشتر به دلم نشسته‌است. امّا پنجمی، ششمی، هفتمی و هشــتمی، هــر کدامشــان نظراتی خلاف ایــن را می‌دهنــد. پس آدم هیچ‌وقت به نتیجه‌ی قطعی نمی‌رســد. آدم باید انتخاب‌کننده باشــد و باید به نتیجــه‌ی انتخابش فکر کند. تــازه این هم قطعی نیســت و هیچ‌چیز قطعیّتِ مطلق ندارد. این حرف را هم یکی دیگر از بچّه‌ها می‌زند ــ و قبول.

با همه‌ی این حرف‌ها من تصمیم ندارم توی صف بروم و داد بکشم.

تصمیم ندارم حزبی بشوم.

تصمیم ندارم زندان بروم.

علتش هم پادرد است ــ فقط پادرد.

●

کار، بالا گرفته‌است.

برای این طور کارها همیشه دلیلی وجود دارد.

یک دانشجوی سال سوّم حقوق سیاسی را اخراج کرده‌اند. خبر، بلافاصله پخش می‌شود. خدا به خیر بگذراند. طرفینْ سخت عصبانی هستند. با این وجود بچّه‌ها امروز ترتیب یک «تظاهرات آرام» را داده‌اند. من هم شرکت می‌کنم. برایم هیچ فرقی نمی‌کند. امّا بهتر است باشم. همین‌طور راه می‌رویم و دور محوطه‌ی داخلی دانشگاه قدم می‌زنیم. گاهی کسی که صدایش خیلی بلند نیست و واقعاً به بلندگو احتیاج دارد حرف می‌زند. من نمی‌شنوم امّا می‌گویم: صحیح است. دسته‌جمعی این را می‌گوییم. من مطمئن هستم حرف‌هایش صحیح است که آنها تصدیق می‌کنند. همین برای من کافی است.

بعد من خسته می‌شوم و پا دردم برمی‌گردد. از صف خارج می‌شوم و روی سکّویِ جلوی دانشکده‌ی معماری می‌نشینم و تماشا می‌کنم. آنها همین‌طور دور می‌زنند و دور می‌زنند. قیافه‌ها کم‌کم آشنا می‌شود. پشت‌سر دختری که لباس قرمز پوشیده و قد بلندی دارد جوانی راه می‌رود بسیار کوتاه، و مرتّب از صف خارج می‌شود تا آن جلوها را نگاه کند. من خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌خندم. شاید فقط لبخندی زده‌باشم. خدا می‌داند. امّا جوان قد کوتاه از کنار صف داد می‌زد: های پسر! برای چه می‌خندی؟

ترس، بَرَم می‌دارد. این یک جور محاکمه است. می‌دانم. گاهی بسیار غیرعادلانه قضاوت می‌شود. دیده‌ام. هیچ‌کار نمی‌شود کرد. می‌گویم: من نخندیدم.

مثل اینکه اصلاً صدای مرا نشنیده. باز فریاد می‌زند: الاغ! به چه می‌خندی؟

می‌گویم: من نخندیدم، من نخندیدم.

خیلی‌ها نگاهم می‌کنند. آن دختری که پیراهن قرمز پوشیده هم نگاه می‌کند. پسرِ قدکوتاه فریاد می‌زند: این جاسوس را بیندازید بیرون! این کثافت را سر به نیست کنید...

و هم‌چنان‌که علیه من شعارهای خونین می‌دهد به من نزدیک می‌شود. بلند می‌شوم.

گروهی به دنبال او می‌آیند.

وحشتناک است، خیلی وحشتناک است. هیچ کاری بلد نیستم. پسر کوتاه‌قد می‌رسد و دستش را به طرفم دراز می‌کند. دستش به یقه‌ی پیراهنم نمی‌رسد. پایینِ کتم را می‌چسبد و مرا می‌کشد به طرف خودش. بیخود این کار را می‌کند، چون میان ما هیچ فاصله‌یی نیست.

بعد، من گریه‌ام می‌گیرد. و حرف هم‌اتاقیِ قدیمی‌ام در گوشم صدا می‌کند: «تو ضعیفی، تو هنوز خیلی ضعیفی.»

نباید گریه کنم. نباید گریه کنم. شاید جوابی پیدا بشود. شاید چیزی بپرسد که جواب داشته‌باشد، امّا او مرا تکان می‌دهد و می‌گوید: «بی‌شرف به چه می‌خندی؟» و این، اصلاً جواب ندارد.

یکدفعه صدای گریه‌ی خودم را می‌شنوم. عجب!

یک لحظهْ خاموشی. و دلیلْ از میانِ همین خاموشی پیدا می‌شود. کارتِ تحصیلی‌ام را از جیبم در می‌آورم و می‌زنم توی صورت پسرک. و میان هق‌هقِ گریه می‌گویم: توی صف بودم... پادرد دارم...

یکی از عقب جمعیت می‌گوید: من می‌شناسمش!

محاکمه تمام می‌شود.

من خیانتکار و جاسوس و پدرسوخته نیستم.

خیلی‌ها صورتشان را برمی‌گردانند که مرا در چنان حالتی نبینند: خفیف و گریان.

با دستمالْ صورتم را پاک می‌کنم و آهسته دور می‌شوم. می‌روم طرف در خروجی. از پایین نگاه می‌کنم می‌بینم پسرک قدکوتاه هنوز هم خودش را از صف بیرون کشیده تا جلوتر را نگاه کند. حتماً احساس خفّت کرده‌است. خوشحال می‌شوم. یک جور خوشحالی هست که نمی‌شود گفت چه جور است. یک خوشحالیِ مادّی‌ست که مثل آب توی روده‌های آدم می‌دَوَد و آدمْ دویدنش را حس می‌کند؛ سرازیر شدنش را آدم حس می‌کند که دستگاهِ

گوارشش خوشحال است. یا حتّی ریه‌ها هم خوشحال‌اند. حالا پسرک احساسِ خفّت می‌کند. عُقده‌ی حقارت و این‌جور حرف‌ها. معلوم است دیگر.

راستش عیب تشکیلات این‌ها همین است. من که چیزی نمی‌فهمم. امّا حس می‌کنم خیلی‌ها که صدای رسایی دارند عقده‌هایشان را فریاد می‌کنند. یا اصلاً خیلی‌ها فقط به خاطر عقده‌هایشان آمده‌اند توی صف، وارد کارزار شده‌اند و سینه سپر کرده‌اند. خوب، این عیب قضیه است. یک جنبش که نمی‌تواند مطیع عقده‌های شخصی مردم باشد.

برمی‌گردم به «ال» سوّم، لباس عوض می‌کنم و می‌روم سر وقت رفیق قدیمم که با من هم‌اتاق بود و مسأله را مطرح می‌کنم. می‌گویم: عیبِ این تشکیلات این است که خیلی‌ها در آن فقط به خاطر خودشان یه رگ می‌زنند. زندان و این‌جور حرف‌ها، و بعد، اسمی و رسمی. و بعد... خُب دیگر، قانع می‌شوند. می‌رسند و وِل می‌کنند یا اسباب دردسر می‌شوند. پیِ هدفِ عالی و انسانی و این‌جور چیزها نیستند. شاید اصلاً توی ضمیر باطنشان هم مسأله‌ی آزادی و آزادی‌خواهی جایی نداشته‌باشد.

رفیقم جواب می‌دهد: این‌طور است، البته این‌طور است. توی تمام نهضت‌های دنیا از این حرف‌ها بوده‌است. این بچّه‌ها که نمی‌توانند اوّل بروند عقده‌شویی کنند بعد بیایند مبارزه کنند. ما که دستگاه شناخت عقده‌ها و برطرف‌کردن آن‌ها را نداریم. هیچ‌کس ندارد. عقده‌ها کمک می‌کنند، راه باز می‌کنند. خیلی‌ها حاضرند به خاطر کمبودهایشان، حتّی کشته‌شوند. و این خوب است. این خیلی خوب است. البته صحیح‌تر و بهتر این بود که ما می‌توانستیم حالیشان کنیم، تفکیکشان کنیم، یا ــ خلاصه ــ یک جوری برایشان روشن کنیم که می‌فهمیم مُحَرّکشان چیست. یک وقت خیال بَرِشان ندارد و خودشان را رهبران آبدیده‌ی روشنفکران مملکت فرض نکنند؛ امّا نمی‌توانیم، و خیلی هم مهم نیست. خودشان که خودشان را خوب می‌شناسند. ما هم که به‌تدریج می‌شناسیمشان. پس چه ترسی داریم و چه غمی؟

می‌گویم: خدای نکرده اگر این‌ها به جایی برسند، وضع افتضاح می‌شود. یعنی نمی‌شود؟

می‌گوید: نه، این‌ها به جایی نمی‌رسند. اگر تاریخ خوانده‌بودی می‌دانستی. حرف از همان موج نابه‌هنگام است و کثافت‌هایی که در پیش می‌راند. دیده‌یی؟ در جویی، تازه آب انداخته‌اند. آب، می‌آید و تمام مانده‌ها و کثافت‌ها را برمی‌دارد و جلوی خود می‌راند. شاید آن کثافت‌ها، برگ‌های خشک، تُف و آبْ‌دماغ‌هایی که توی جوی انداخته شده، این‌طور نشان بدهند که مُقدّم‌اند و پیشتاز و فرمانده و این جور حرف‌ها؛ امّا، کشک. خودشان خوب می‌دانند که چه خبر است. اصل، موج است و علّتِ موج. اصل، حرکت است و علّت حرکت.

من قانع نشده‌ام امّا فکر می‌کنم اگر انصاف داشته‌باشم باید قانع بشوم. بعد فکر می‌کنم اگر قانع بشوم حتماً انصاف دارم. البته قانع‌شدن خیلی مشکل است. آدم مجبور است بزند زیر حرف خودش و از حرف دیگری دفاع کند. این مشکل است دیگر. آدم زحمت می‌کشد، کتاب می‌خواند، زور می‌زند، فکر می‌کند و ــ عقیده‌یی پیدا می‌کند و یکی از راه می‌رسد و می‌گوید: «زِکی به عقیده‌ات!» آدم جوشی می‌شود. مگر عقیده مفت است که آدم عوضش کند و زیرش بزند. نه... باید بروم یکی دیگر را پیدا کنم و مسأله را برایش مطرح کنم. البته اوّل باید جواب‌هایی برای هم اتاقیِ سابقِ خودم پیدا کنم. و پیدا هم می‌کنم. حتماً.

●

می‌نشینم، نفسِ بلندی می‌کشم و می‌گویم: حرف‌هایت درست نیست.

می‌گوید: کدام حرف‌ها؟

ــ همان‌ها که دیشب راجع به آدم‌های صاحبْ عُقده گفتی. این‌ها، قبول که همان کثافت‌های جلوی آب هستند، امّا وقتی زیاد شدند چه؟ فکر نمی‌کنی سَدّی بشوند، و یا در جریانِ آبْ انحرافی ایجاد کنند؟

می‌گوید: این حرف را دیشب کشف کردی؟

جواب می‌دهم: بله، دیشب.

می‌گوید: خُب!

از این «خُب» گفتنش می‌فهمم که جا زده‌است و دل پیدا می‌کنم.